

* برو ساقی .. *

جهان را دگر گونه شد رسم و راه
ز می نشئه و نغمه از چنگ رفت
چو گسترد زشتی بهرجا بساط
کنون گریه بارد ز لبخند جام
چو از هوشیاری نشانی نمساند
که مستی بود داروی درد هوش
گروهی تبهکاره خود پرست
چه دانند باده چه بوده است و چیست
« بیا ساقی » آنروز میگفت « پیرو »
کنون بی غمان را چه حاجت به می
ندانند چون راز شادی و غم
همان به که ساقی در این گیرودار
ز من بشنود پند پیرانه‌ای

برو ساقی آن جام خورشید فام
بیانگ نی و چنگ بر سنگ زن
که در بزم این هرزه گردان خام
دریغ است نای و دریغ است چنگ

که جمشید را کار از آن شد بکام
هم آن سنگ را برنی و چنگ زن
حرام است در گردش آرند جام
در آنجا که فریاد خیزد ز سنگ !

۴۵ - این منظومه را در اسفند ماه ۱۳۵۲ در جلسهٔ بسیار دوستانه و محدود، از رعدی آذرخشی شنیدم. البته هیچ نمی‌خواست که شیوع پیدا کند. اوضاع چنین حکم می‌کرد. همان مواقع و برای روز میادا نسخه‌ای از آن را به من سپرد. ساقی نامه سرائی سابقه‌ای کهن دارد و شاید نظامی نخستین سرایندهٔ آن است. برای تفصیل به کتاب «میخانه» (چاپ احمد گلچین معانی) و مقالهٔ محمد جعفر محبوب مراجعه شود. (۱ . ۱)

(۱) منظور از «پیر» حافظ شیرازی فرزانه است که اغلب ابیات ساقی نامه معروف خود را با دو کلمهٔ «بیا ساقی» آغاز فرموده است.

بروساقي آن باده دلفروز
چو آبي سبك مایه برخاك ریز
که حیف است آن باده خوشگوار
براین جمع بی شعله و بی فروغ
که شب را درخشنده کردی چوروز
سرشکی ز غم بر بن تالك ریز
براین خیل نابخرد نابکار ،
که مستند از جام مکر و دروغ

بروساقي افسانه با من مخوان
بتاراج رفت آن همایون سرای
در آنجا که رندان پاکیزه دم
کنون سفلگانی فکندند بار
ز میخانه دیگر نیبم نشان
نمانده است از آن پاره خشتی بجای
زدند از سر سرفرازی علم
که در چشمان گل چو خار است خوارا

بروساقي از رهروان پرس حال
بگو میفروش جوانمرد کو
چه شد پیر دانای روشن روان
چه شد حرمت پیر و تکریم می
که آن دولت آمد چرا در زوال
شناسای داروی هر درد کو
بآزادگی رهبر رهروان
کمال و کرامت کجا بود و کی؟

بروساقي از مهربانی مگو
که شد مهر ورزی دروغ و ریا
براین لاف بافان مست ازگراف
که در عشق نیرنگ سازی کنند
بمانم سرا شادمانی مجو
بچاه عدم رفت شرم و حیا
مده ساقیا می چه دردی چه صاف
ز نیرنگ با عشق بازی کنند

بروساقي آخر چه جوئی وفا
از آنان کسی محرم راز نیست
ز مهر و محبت سرودی بلب
بر اینان که خندند بر اشک جام
ز خوبان افسونگر بی صفا
هنرشان بجز عشو و ناز نیست
ولی سینه از کینهها ملتهب
می عشق پرورده باشد حرام
که آب حیاتش فرستاد باج
که شمشیر بارد ز چشم حسد
که با می توان رستن از گمراهی
اگر محتسب را دهند آگهی

نهد تیغ در بیشه تاکها
 پرو ساقی این دور دور تو نیست
 که گمره بمانند ادراکها
 در این دور آزادگی شد گناه
 که بر جور این دور باید گریست
 بهر گوشه از ظلم هنگامه هاست
 جهان زیر چنگال خود کامه هاست
 به دوری که ساغر پر از خون کنند
 پرو ساقی آن می که نیرو دهد
 مده - زانکه، نیرو به بازو دهد
 ستمدیده چون مست صهبا شود
 دلیرانه از داد جویا شود
 بر او تهمت فتنه بندند و شر
 شود کشته با تیغ بیدادگر
 که تهمت زنانه خونخوارگان
 کرم کن مده می به بیچارگان

پرو ساقی از من رسان با سلام
 که در عهد جنگ و برادر کشی
 که سارنگ و ماهور و شهناز و شور
 چو خون بارد و اشک و آه از هوا
 پرو ساقی اکنون سر خویش گیر
 که چون خود پرستان گشودند دست
 به حسرت برون شو از این بزم شوم
 به کنجی نشین چون من ای هوشمند
 کنم بس که تا عمر باقی بود
 که گفتم براو شمه ای ز آنچه هست
 چو این وصف مجمل ملال آورا ست
 که گر گویم آن را که دانم تمام
 چه گویم به ساقی از این بیشتر
 همان به که عذرم پذیرد به مهر
 کند توبه از کار ساقیگری
 که آنجا که خشکیده باشد گیاه
 به نزد مغنی بلطف این پیام :
 مخوان خسروانی سرود از خوشی
 سزاوار بزم سرورند و سور
 چرا چون بخوانی نخوانی «نوا»؟
 رهی دیگر ای دوست در پیش گیر
 جهان راه بر می پرستان بیست
 که خنیاگرش زاغ رشت است و بوم
 که از بد سگالان نبینی گزند
 مرا شرمساری ز ساقی بود
 در این عهد بد عهد ظلمت پرست
 ز تفصیل اگر بگذرم بهتر است
 ستم شوکرانم بریزد بجام
 مبادا به زخمش زخم نیست
 نتابد ز من از سر قهر چهر
 در این سرد بازار بی مشتری
 هدر کردن آب باشد گناه

بهل تا شود زین فزونتر خراب
 ز آباد کردن چه دیده است سود
 جهان را مگر رای و تدبیر نیست
 ببارید بر کاخ امید سنگ
 در این گیرودار تب آلودگی
 بیامد خطا پیشه رای سقیم
 بیستند اندیشه را پر و بال
 که ضحاک و چنگیز از یاد رفت
 بدان کج اندیشه را برکشید
 فگندند در کار عالم گره
 نبردند از این کار شرمندگی
 پیردند تکبیر گویان نماز
 پی زر ستاندن ستودند زور
 فرومایگان را جوانمرد و راد
 زبان مهر ورزید و دل دشمنی!

که آوای مردانگی شد خمش
 پراکنده گردد به ویرانه‌ها
 برفتند و پیمانہ درهم شکست
 نمائد دگر از می و می کشان
 چو گویند می خون بجوشد زخم
 دمامد برآرد نسوای فنا
 چشد زهر مرگ از لب دشته‌ها
 که زد طعنه براختران سپهر
 نمائد اثر ز آنهمه شور و حال

تهران - بهمن ۱۳۵۲

جهان است مست از فریب سراب
 چو ویران کند هرچه آباد بود
 به قرنی دو جنگ جهانگیر چیست
 نداند مگر کز پی این دو جنگ
 قوی گشت پندار بیهودگی
 بهرجا به پیکار ذوق سلیم
 ادب خوار گشت و هنر شد وبال
 چنان در جهان جور و بیداد رفت
 ز هر سو ستمکاره‌ای سرکشید
 چو کاری خطا کرد گفتند زه
 سران سروری جسته در بندگی
 حریفان به محراب آز و نیاز
 زبوان بدرگاه کبر و غرور
 ستم را به نیرنگ خواندند داد
 جهانگیر شد کیش اهریمنی

در این دور دون پرور مرد کش
 عجب نیست گر خاک پیمانہ‌ها
 که پیمانہ‌گیران پیمان پرست
 عجب نیست گر در زمانه نشان
 شود دختر تانک در خاک گم
 عجب نیست گرنای راز آشنا
 عجب نیست گر کام لب تشنه‌ها
 عجب نیست گر جام ناهید چهر
 نشیند بخاک سیه چون سفال